

کثیر بن عمرو مدنی بود. سعد بن ابی سعد حقی و عبدالله خطل طانی زخم‌دار شدند. عبدالله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد.

وقتی باقیماندهٔ ترایان بدانستند که در مقابل شامیان تاب مقاومت ندارند، از آنها کناره گرفتند و برفتند و سالارشان رفاعه بن شداد بجلی بود. ابوالحویرث عبدی با گروهی بجا ماند، و مردم‌شام که ثبات و مقاومت این گروه اندک را دیدند، از آنها تقاضای متار که کردند، از آن پس اهل کوفه و مداین و بصره شهرهای خودشان رفتند. ترایان هنگام بازگشت از عین‌الورده شنیدند که یکی بصدای بلند میگفت: «ای دیده هنگام شب بر «ابن سرد» گریه کن که در جنگ چون شیری بود. نکو برفت و هدایت یافته بود و در اطاعت خدای جانبازی کرد.»

ابومخنف لوط بن یحیی و دیگر اصحاب تاریخ و سیرت، نام کسانی از ترایان را که با سلیمان بن سرد خزاعی در عین‌الورده کشته شده‌اند، یاد کرده‌اند که شمارشان اندک است.

ابومخنف در کتاب «اخبار الترایین بعین‌الورده» قصیدهٔ مفصلی منسوب به اعشی همدان، نقل کرده که ضمن آن ترایان عین‌الورده را رثا گفته و از اعمال آنها یاد کرده، از جمله اینست: «برفتند و بعضی جوایای تقوی بودند و بعضی دیگر روز پیش توبه کرده بودند. در عین‌الورده با سپاه دشمن برخوردند و با شمشیر از آنها استقبال کردند. پس از آن از شام سپاهی چون موج دریا سوی آنها آمد و همچنان مقاومت کردند تا جمعشان بنا بودی کشید و جز دسته‌های پراکنده نجات نیافت. آنها که ثبات ورزیدند، بخاک افتادند و خزاعی سالارشان از پادر آمد، گوئی هرگز جنگی نکرده بود. سالار بنی شمش با تیمی که رهبر دسته‌ها بود با عمرو بن عمر بن بشر و خالد و بکر وزید و حلیم بن غالب، ضربتهای سرشکاف و زخم‌های کاری زدند. ای بهترین سپاه عراق سیراب باشید و پراکنده شوید. اگر کشته شدید، کشته شدن بهترین مرگ است. و هر کسی روزی طعمهٔ حادثات میشود. آنها کشته نشدند تا

دسته‌های شجاع دشمن را از پا در آوردند.»

گویند: جنگ عین‌الورده بسال شصت و ششم بود و هم بسال شصت و ششم بدوران عبدالملک بن مروان، حارث‌اعور که از اصحاب علی علیه‌السلام بود در گذشت. همو بود که روزی بنزد علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر نمی‌بینی که مردم بحدیث اقبال کرده و کتاب خدا را رها کرده‌اند؟» گفت: «راستی چنین کرده‌اند؟» گفت: «آری» علی گفت: «از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود: «فتنه‌ای خواهد بود.» گفتم: «ای پیمبر خدا طریق رهائی از آن چیست؟» گفت: «کتاب خدا که اخبار پیشینیان و آیندگان در آنست و میان شما داوری میکند که فاصل حق و باطل است و هزل نیست. هر که آنرا رها کند خدایش درهم شکند. و هر که هدایت جز از آن جوید خدایش گمراه کند؛ که ریسمان محکم خداست و ذکر حکیم و صراط مستقیم است که عقول را گمراه نکند و زبانه‌ها را به خطا نبرد و عجایب آن پایان نگیرد و علمی چون آن نباشد. کتابی است که وقتی جنیان شنیدند گفتند: «قرآنی عجیب شنیده‌ایم که براه رشاد هدایت میکند.» هر که بدان سخن کند، راست گوید، و هر که از آن بگردد ستم کند، و هر که بدان عمل کند پاداش یابد، و هر که بدان تمسک جوید به راه راست هدایت شود.» ای اعور این سخن را بخاطر سپار.»

پس از جنگ عین‌الورده، عبیدالله بن زیاد با سپاه شام سوی عراق رفت و چون به موصل رسید، و این بسال شصت و ششم بود، با ابراهیم بن اشتر نخعی رو برو شد. ابراهیم از طرف مختار سالار سپاه عراق بود و در خازر اقامت داشت. میان دو گروه جنگی بزرگ رخ داد که ابن مرجانه عبیدالله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی‌الکلاع و ابن حوشب ذی‌ظلم و عبدالله بن ایاس و ابواشرس و غالب باهلی و بزرگان اهل شام ضمن آن کشته شدند. قصه چنان شد که عمیر بن حباب سلمی در این سپاه برمیمنه ابن زیاد بود و از آن کشتار که در روز مرج راهط از قوم

وی یعنی مضریان و دیگر قبایل نزاری کرده بودند، سخت کینه بدل داشت و بانگ زد: «انتقام مضر و نزار را بگیرید.» و یکباره همه مردم مضر و ربیعہ که در سپاه شام بودند بر مجاوران قحطانی خویش حمله بردند. عمیر پیش از آنان دبیر ابراهیم ابن اشتر بوده بود و بر این کار توافق کرده بودند. ابراهیم بن اشتر سر این زیاد و دیگران را بنزد مختار فرستاد و او نیز بهمکه پیش عبدالله بن زبیر فرستاد.

عبدالملک مروان که با سپاه شام بود در بطنان منتظر نتیجه کار این زیاد بود که هنگام شب خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاه بدو رسید. پس از آن خبر آمد که ناتل بن قیس از جانب ابن زبیر وارد فلسطین شده است و مصعب بن زبیر نیز از مدینه بسوی فلسطین حرکت کرده است پس از آن خبر آمد که لاوی بن فلنط، پادشاه روم، در مصیصه اردو زده و قصد شام دارد. سپس از دمشق خبر آمد که بزرگان و اوباش و مردم بی سر و پا آشوب کرده و در دامن کوه اردو زده اند. بعد خبر آمد که زندانیان دمشق زندان را گشوده و از آنجا برون ریخته اند و بادیه نشینان عرب بر حمص و بعلبک و بقاع حمله برده اند. باوجود این خبرهای هول انگیز که در آن شب رسید، هرگز عبدالملک را چون آن شب خندان و گشاده رو و خوش زبان و قویدل ندیده بودند که سیاست ملکداری شجاعت مینمود و از اظهار شکست دریغ داشت. آنگاه اموال و هدیه‌ها برای شاه روم فرستاد و او را مشغول داشت و باوی صلح کرد. سپس سوی فلسطین رفت که ناتل بن قیس با سپاه ابن زبیر آنجا بود و در اجنادین مقابلہ رخ داد و ناتل بن قیس و غالب یاران وی کشته شدند و باقیمانده فراری شدند. و خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاهش در راه به مصعب بن زبیر رسید که سوی مدینه باز گشت. و یکی از قبیلہ کلب که مروانی بود در این باب گفت: «در اجنادین سعد و ناتل را به انتقام حبیش و منذر بکشتیم.»

عبدالملک به دمشق باز گشت و آنجا فرود آمد. ابراهیم بن اشتر نیز به نصیبین رفت و آنجا اقامت گرفت، و مردم جزیره در مقابل او حضاری شدند. آنگاه کسی

را بجانشینی خود در نصیبین گماشت و به کوفه پیش مختار رفت.

بسال شصت و هفتم مصعب بن زبیر که از طرف برادر خود عبدالله بن زبیر بحکومت عراق منصوب شده بود، از بصره حرکت کرد و در حرورا فرود آمد و در آنجا با مختار مقابل شد و جنگها و کشتارهای سخت در میان نه رفت که مختار شکست خورد. محمد بن اشعث و دو پسرش نیز در جنگ کشته شدند. مختار بقصر حکومتی کوفه رفت و حصارى شد و هر روز گروهی از اهل کوفه را برای جنگ مصعب و یاران وی میفرستاد. گروه بسیاری از شیعه کیسانی و غیر کیسانی بامختار بودند که خشبیه نامیده میشدند. يك روز مختار سوار بزاستری سپید، میان آنها رفت و یکی از بنی حنیفه بنام عبدالرحمن بن اسد براو حمله برد و او را بکشت و سرش را برید، سروصدا درباره قتل او بلند شد و اهل کوفه و یاران مصعب اعضای او را بریدند. مصعب باقیمانده یاران مختار را که در قصر بودند امان نداد. آنها نیز بچنگیدند تا کارشان سخت شد. آنگاه مصعب امانشان داد و بعد همه را کشت از جمله کسانی که بامختار کشته شدند، یکی عبيدالله بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود. وی بامختار حکایتی داشت که از او گریخت و به بصره رفت و از مصعب بر جان خود بیمناک بود و عاقبت بسپاه مختار در آمد که خبر او را با همه این مطالب در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله یاران مختار که بوسیله مصعب کشته شدند، هفت هزار کس بشمار آمد که همه آنها خونخواهان حسین و قتله دشمنان وی بودند و مصعب آنها را کشت و همه را خشبیه نامید. مصعب شیعیان را در کوفه و جاهای دیگر کشتار کرد. حرم مختار را پیش وی آوردند بآنها گفت: «از مختار بیزاری جوئید.» همه پذیرفتند مگر دو زن که یکی دختر سمرة بن جندب فزاری و دیگری دختر نعمان بن بشیر انصاری بود و گفتند: «چگونه از مردی که میگفت خدا پروردگار من است و بهروز روزه میداشت و شب نماز می کرد و در راه خدا و پیغمبر فداکاری کرد و قاتلان دختر زاده پیمبر صلی الله علیه و سلم و یاران او را کشت و دلها را

خنک کرد، بیزاری کنیم.» مصعب قضیه آنها را با سخنانشان برای عبدالله بن زبیر نوشت. عبدالله جواب داد: «اگر از عقیده خود بگشتند و از مختار بیزاری جستند که بسیار خوب، و گرنه هر دو را بکش.» مصعب نیز آنها را در مقابل شمشیر بداشت دختر سمره از زای خود بگشت و مختار را لعنت کرد و از او بیزاری جست و گفت: «اگر در مقابل شمشیر مرا بکفر بخوانی کافر می‌شوم. شهادت میدهم که مختار کافر بود.» ولی دختر نعمان بن بشیر امتناع کرد و گفت: «اکنون که شهادت نصیب من شده است آنها را بکش، هر گز! می‌میرم و به بهشت می‌روم و بحضور پیمبر و خاندان او می‌رسم. بخدا چنین چیزی نخواهد شد که تابع پسر هند شوم و پسر ابوطالب را رها کنم. خدایا گواه باش که من پیرو پیغمبر تو و دخترزاده او و خاندان و شیعیان او هستم.» سپس او را گردن زدند. شاعر در این باب گوید: «بنظر من عجیب‌تر از همه عجایب کشتن زن زیبای آزاده است. او را بستند و بی گناه کشتند و حقا کشته بزرگواری بود. کشتن و پیکار کردن حق ماست و زنان باید دامن کشان بگذرند.»

در این کتاب از مهلب، و اینکه بسال شصت و پنجم نافع بن ازرق را کشت، سخن نیاوردیم. نافع همانست که خارجیان ازرقی بدو منسوبند. زیرا شرح جنگ‌های خارجیان را بامهلب و دیگران از سلف و خلف باقصه مرداس بن عمرو بن بلال تمیمی و عطیه بن اسود حنفی و ابوفدیک و شوذب شیبانی و سوید شیبانی و قطامه شیبانی و مهنب سکونی و قطری بن فجاة و ضحاک بن قیس شیبانی و جنگ ابن مأجور خارجی بامهلب و کشته شدن او و غلبه مهلب در این جنگ بر خارجیان و قصه عبدربه و اخبار خارجیان یمن، چون ابو حمزه مختار بن عوف اردی و ابن بیس هیصمی، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم شرح فرقه‌های خوارج را از ازرقیان و نجدات و حمزیه و جابیه و صفریه و دیگر فرقه‌های خارجی و شهرهای آنها را چون شهر سنجار و تل اعفر که در دیار ربیع است و سن و بوازیج و حدیقه که در دیار موصل است با کردان خارجی مقیم آذربایجان که بعنوان «شراة» معروفند و اسلم خارجی

که بنام ابن شادلویه معروف است و قلمرو ابن ابی الساح را در آذربایجان و اران و بیلقان و ارمنستان تصرف کرد و خارجانی که در سیستان و کوهستان هرات و کوهستانه و بوشنگ خراسان و دیار مکران بساحل دریا مابین سند و مکران اقامت دارند و بیشترشان از فرقه صفریه و جهریه هستند، و آنها که مابین کرمان و فارس در دیار حمران اصطخر و صاهک اقامت دارند و آنها که در دیار تاهرت مغرب و دیار حضرموت و دیگر نواحی زمین مقیمند، همه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» یاد کرده ایم.

بدوران سلطنت عبدالملک، بسال شصت و هشتم و بقولی شصت و نهم، ابوالعباس عبدالله بن عباس عبدالطلب در طائف بمرد. مادرش لبابه دختر حارث بن حزن از فرزندان عامر بن صعصعه بود. ابن عباس هنگام مرگ هفتاد و یک سال داشت. گویند: سه سال پیش از هجرت تولد یافته بود. از سعید بن جبیر نقل کرده اند که از قول ابن عباس گفته بود: «وقتی پیمبر صلی الله علیه وسلم در گذشت، من بیست ساله بودم» محمد بن حنفیه بر او نماز کرد. چشمان ابن عباس از فرط گریستن بر علی و حسن و حسین کور شده بود. وی ریشی بلند داشت و موی خود را حنا می بست. وی شعری بدین مضمون گفته بود: «اگر خدا نور دیدگان مرا گرفته است، نور دیدگانم بزبان و قلبم رفته است، قلبم هوشیار است و عقلم خلل ندارد و در دهانم زبانی چون شمشیر بران است.»

موقعی که ابن عباس در طفولیت در خانه خالد بود، میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم برای پیمبر آب طهارت آورده بود او را دعا کرده بود که «خدایا او را فقه دین و تأویل بیاموز.» به ابن عباس گفتند: «چرا علی رضی الله عنه ترا بجای ابوموسی برای حکمیت نفرستاده؟» گفت: «تقدیر و بلای خدا و سر آمدن روزگار مانع بود. بخدا اگر مرا بجای او فرستاده بود کار صورت دیگر میگرفت و هر چه را رشته بود پنبه میکردم، و هر چه میخواست بر خلاف آن میکردم، ولی تقدیر بود و

تأسفی بجا ماند و امروز را فردائی هست، و عاقبت نکو نصیب پرهیز گاران است.»

از فرزندان ابن عباس یکی علی بود که پدر خلیفگان عباسی است. باعباس و محمد و فضل و عبدالرحمن و عبیدالله و لبا به که مادرشان زرعه کندی دختر مشرح بود. از عبیدالله و محمد و فضل فرزندی بجای نماند.

بسال هفتادم عبدالملک مروان عمرو بن سعید بن عاص اشق را بکشت. وی عمرو بن سعید بن عاص بن امیه بن عبدشمس بن عبدمناف بود و مردی شجاع و فصیح و بلیغ بود. میان او و عبدالملک درباره حکومت گفتگوها و مکاتبه‌ها و حادثه‌ها رفته بود. از جمله عبدالملک بدو نوشته بود: «تو در خلافت طمع‌میداری اما شایسته آن نیستی.» و عمرو بدو نوشت: «نعمتها که بتورسیده بطغیانت کشیده و بوی قدرت مایه غفلت شده، از آنچه قبلاً موافقت کرده‌ای بگشته‌ای و بچیزی که نباید، دل بسته‌ای. اگر ضعف و سایل مایه نومیدی جوینده میبود، هر گز سلطنت و قدرتی جا بجا نمیشد. بزودی معلوم خواهد شد که متجاوز و غافل کیست.»

وقتی عبدالملک برای خاتمه کار زفر بن حارث کلایبی به قرقیسیا و دیار رجه رفته بود، عمرو بن سعید را در دمشق جانشین خود کرد. بدو خبر رسید که عمرو در دمشق مردم را به بیعت خود خوانده است از اینرو با شتاب به دمشق بازگشت عمرو در شهر متحصن شد. عبدالملک او را بجزای خویشاوندی قسم داد و گفت: «کار خاندان خویش را که اکنون هم سخن شده‌اند، تباہ مکن؛ که کار تو مایه قوت ابن زبیر میشود، از مخالفت با خاندان خود بگذر و من ولایتعهد را بتو میدهم.» او نیز رضاداد و صلح کرد و عبدالملک وارد شهر شد اما عمرو با پانصد سوار از او کناره گرفت که هر کجا میرفت با وی بودند.

اهل سیرت درباره اینکه عبدالملک چگونه او را کشت اختلاف کرده‌اند. بعضی از آنها گفته‌اند: عبدالملک به حاجب خویش گفت: «میتوانی وقتی عمرو وارد

میشود در را ببندی؟» گفت: «بله» گفت: «پس ببند» عمرو مردی بسیار متکبر بود و هیچکس را برتر از خود نمیدانست و وقتی پیش کسی میرفت پشت سر خود را نمینگریست. وقتی حاجب در را گشود و عمرو بدرون رفت در را بروی یاران وی بست. عمرو برفت و متوجه پشت سر خود نشد و پنداشت یارانش مانند همیشه وارد شده‌اند. عبدالملك مدتی با وی عتاب کرد. از پیش به رئیس نگهبانان خود، ابو-زعیزه، گفته بود که گردن او را بزند. عبدالملك با او سخن گفت و خشونت کرد. عمرو گفت: «ای عبدالملك با من زبان درازی میکنی مثل اینکه خودت را بهتر از من میشماری! بخدا اگر بخواهی پیمانی را که میان من و تو هست میشکنم و جنگ با تو را آغاز میکنم.» عبدالملك گفت: «همین را میخواهم.» عمرو سوی یاران خود نگریست و آنها را در خانه ندید و به عبدالملك نزدیک شد. عبدالملك گفت: «برای چه به من نزدیک می شوی؟» گفت: «برای اینکه در پناه خویشاوندی تو باشم.» زیرا مادر عمرو عمه عبدالملك زن حکم بن ابی العاص بن وائل بود. همین وقت ابو زعیزه ضربتی زد و او را بکشت. عبدالملك گفت سر او را پیش یارانش بپندازند. وقتی سر او را بدیدند پراکنده شدند. پس از آن عبدالملك برون شد. و به منبر رفت و درباره عمرو بدگفت و از مخالفت او سخن آورد و از منبر فرود آمد و میگفت: «وی را بخود نزدیک کردم که کار آرام گیرد و بتوانم از سرخشم و حمایت دین خویش، از روی قدرت و دوراندیشی ضربتی بزنم؛ که بدکار چون نکو کار نیست.»

گویند: وقتی عمرو از خانه خود برای دیدار عبدالملك برون میشد، پایش بفرش گرفت و افتاد، و زنش نائله دختر قریض بن و کیع بن مسعود گفت: «ترا بخدا پیش او مرو.» گفت: «مرا رها کن بخدا اگر من خفته باشم او مرا بیدار نخواهد کرد.» آنگاه برون شد و زره پوشیده بود. وقتی پیش عبدالملك رفت کسانی از بنی امیه که آنجا بودند برون رفتند. عبدالملك که درها را بسته بود گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر تو دست یافتم تو را بزنجیر کنم.» آنگاه زنجیری

بیاوردند و بگردن او نهاد و محکم کرد. عمرو بدانست که او را خواهد کشت و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا بخدا سوگند می‌دهم.» عبدالملک گفت: «ای ابوامیه چرا زره پوشیده‌ای مگر برای جنگ آمده‌ای؟» عمرو یقین کرد که خطر در پیش است و گفت: «ترا بخدا سوگند می‌دهم که با همین زنجیر مرا میان مردم ببری.» گفت: «با من حيله می‌کنی من از تو حيله گرترم. میخواهی ترا میان مردم ببرم که از تو دفاع کنند و ترا از دست من نجات دهند.» آنگاه عبدالملک برای نماز برون رفت و به برادر خود عبدالعزیز، که همانروز از مصر آمده بود، گفت که وقتی او برون رفت عمرو را بکشد.

گویند او پسر خود ولید را بدین کار فرمان داده بود. وقتی ولید نزدیک آمد عمرو او را بحرمت خویشاوندی قسم داد، ولید نیز او را نکشت. وقتی عبدالملک باز گشت و او رازنده دید. به عبدالعزیز گفت: «بخدا می‌خواهم او را بخاطر شما بکشم که از خلافت محروم‌تان نکند.» آنگاه او را بینداخت، عمرو بدو گفت: «ای پسر زرقاء خیانت می‌کنی؟» و عبدالملک سر او را بیرید. برادر عمرو، یحیی بن سعید بامردان خود پشت در آمده بود و میخواست در را بشکند. ولید و غلامان عبدالملک بجلوگیری او برون شدند و بجنگ پرداختند. ولید و یحیی مقابل شدند و یحیی با شمشیر ضربتی به ران او زد که از پا درآمد. آنگاه سر عمرو را میان مردم انداختند که چون آن را بدیدند از بالای خانه نیز کیسه‌های دینار سوی آن‌ها انداخته شد که بجمع آوری آن مشغول شدند و از جنگ باز ماندند و سپس پراکنده شدند. آنگاه عبدالملک گفت: «اگر ولید را کشته باشند انتقام خود را گرفته‌اند.» زیرا ولید پس از آنکه ضربت خورد دیده نشده بود، ابراهیم بن عدی او را از گیرو- دار بر گرفته به بیت القراطیس برده بود. بعد از آن یحیی بن سعید را پیش عبدالملک آوردند و همه در باره عبدالملک هم سخن شدند و مردم از او اطاعت کردند در باره کشته شدن عمرو جز آنچه گفتیم نیز گفته‌اند، که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان

آورده‌ایم. در قسمتهای آینده این کتاب ضمن اخبار منصور از خواهر عمرو که زن ولید بن عبدالملک بود و در رثای او اشعاری گفته بود، یاد کرده‌ایم که آنجا مناسب بود نه اینجا که به تناسب مقام رشته سخن بدان کشید.

عبدالملک بقیه سال هفتادم را در دمشق بسر کرد. از پس قتل مختار و یاران وی که مصعب بن زبیر در عراق استقرار یافته بود، به محل معروف به باجمیرا در مجاورت جزیره آمده بود و قصد شام و جنگ عبدالملک داشت. در آنجا خبر یافت که خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید با گروهی از بستگان خود بیعت عبدالله بن زبیر را شکسته، از مکه سوی بصره آمده و در یکی از نواحی شهر فرود آمده است، و گروهی از قبایل ربیع، و مضر و از جمله عبدالله بن ولید و مالک بن مسمع بکری و صفوان بن احم تمیمی و صعصعه بن معاویه، عموی احنف بدو پیوسته‌اند. و میان آنها در بصره جنگها شد که عاقبت بشکست عبدالله انجامید و بادو پسر خود گریخت و به عبدالملک پیوست و مصعب به بصره باز گشت. و این بسال هفتاد و یکم بود. آنگاه از عراق سوی باجمیرا باز گشت که شاعر در این باب گوید: «ای مصعب عاقبت، حرکت را بر گزیدی و هر روز باجمیرا را توانی داشت.»

درین وقت عبدالملک بن مروان به قر قیسا آمده، زفر بن حارث عامری کلابی را، که مروج دعوت ابن زبیر بود، محاصره کرد. و او بخلافت عبدالملک گردن نهاد و با او بیعت کرد. پس از آن عبدالملک سوی نصیبین رفت که یزید و حبشی، وابستگان حارث، با دوهزار سوار از باقیمانده یاران مختار آنجا بودند و به امامت محمد بن حنفیه دعوت می کردند. و آنها را محاصره کرد که بخلافت وی معترف شدند و بصف او پیوستند.

پس از آن بسال هفتاد و دوم مصعب با مردم عراق بقصد جنگ با عبدالملک حرکت کرد. عبدالملک نیز با سپاه مصر و جزیره و شام، سوی او رفت. بر ساحل دجله در دهکده مسکن از قلمرو عراق روبرو شدند. حجاج بن یوسف بن ابی عقیل

ثقفی پیشاهنگ سپاه بود و بقولی حجاج دنباله دار آن بود و کارش بواسطه اعمالی که بشایستگی انجام میداد، نیکو شده بود. عبدالملک مروان بمران مردم عراق و دیگران که در سپاه مصعب بودند، نامه نوشت و تهدید و ترغیب کرد. از جمله کسانی که نامه بدانها نوشت، ابراهیم بن اشتر نخعی بود. وقتی نامه بوسیله جاسوس بدورسیدی را در خیمه خود بداشت و نامه را پیش از آنکه باز کند و مضمون آن را بداند، پیش مصعب آورد. مصعب گفت: «آیا نامه را خوانده‌ای؟» گفت: «خدا نکند پیش از آنکه امیر آنرا بخواند، خوانده باشم و روز قیامت خیانتکار محسوب شوم که بیعت او را شکسته و از اطاعت او بدر رفته‌ایم.» وقتی مصعب در نامه نگریست دید ابراهیم را امان داده و حکومت هر یک از شهری‌های عراق را که بخواهد، با تیول و چیزهای دیگر برای او تعهد کرده است. آنگاه ابراهیم به مصعب گفت: «هیچیک از سران سپاه نامه‌ای پیش وی آورده است؟» مصعب گفت: «نه» ابراهیم گفت: «بخدا بآنها نیز نوشته است. وقتی بمن نوشته، بآنها نیز نوشته است و اینکه پیش تو نیاورده اند برای اینست که بموافقت او و خیانت تو رضایت داده‌اند، بنا بر این رای مرا بپذیر و کار آنها را یکسره کن. یا آنها را بشمشیر حواله کن یا در بندشان کن آنگاه با عبدالملک جنگ کن.» ولی مصعب این را نپذیرفت، در این اثنا کسانی از مردم ربیع که در سپاه مصعب بودند از او کناره گرفتند زیرا مصعب، ابن زیاد بن ظبیان بگری که از سران ربیع و بزرگان بکر بن وائل بود کشته بود. ابراهیم بن اشتر با چابک سواران سپاه پیشاپیش سپاه مصعب برفت و بامقدمه سپاه عبدالملک، که محمد بن مروان سردار آن بود، رو برو شد. عبدالملک از آمدن ابراهیم و مقابله او با محمد، خبر یافت و کسی پیش محمد فرستاد که دستور میدهم «امروز جنگ نکنی» زیرا منجمی که همراه عبدالملک بود گفته بود سپاه او در آن روز جنگ نکند که نحس است و سه روز بعد جنگ کند که فیروزی خواهد یافت. محمد به او پیغام داد: من تصمیم دارم امروز جنگ کنم و به مهمالات و دروغ‌های منجم تو گوش ندهم. عبدالملک به منجم و حاضران

گفت: «می بینید، آنگاه رو به آسمان کرد و گفت: «خدا یا مصعب مردم را سوی برادرش دعوت میکند و من آنها را بسوی خودم دعوت می کنم خدا هر يك از ما را که برای امت محمد صلی الله علیه و سلم بهتر است فیروزی بخش.»

در همان روز محمد بن مروان و ابراهیم اشتر مقابل شدند. محمد رجزی بدین مضمون می خواند: «ای اسی که دست و پایت نشان دارد و دمت رنگ روشن است، کسی چون من که بر چون توئی باشد شایسته غارت کردن است.» و جنگ ادامه داشت تا شب در رسید و عتاب بن ورقای تمیمی که با ابراهیم اشتر بود و فتح او را نزدیک میدید و حسادت می کرد، گفت: «مردم خسته شده اند بگو باز گردند.» ابراهیم گفت: «چگونه از مقابل دشمن باز گردند؟» عتاب گفت: «میمنه را فرمان بده تا باز گردد.» ولی ابراهیم نپذیرفت، عتاب سوی میمنه رفت و فرمان بازگشت داد و چون سپاه میمنه جای خویش را خالی کرد، میسرۀ محمد بدان حمله برد و مردان درهم آمیختند و سواران دشمن با ابراهیم روبرو شدند و نیزه ها او را در میان گرفت و چند تیر به او خورد و اطرافیانش پراکنده شدند و از زمین فرو کشیده شد و دشمنان او را در میان گرفتند و پس از شجاعت نمائی بسیار کشته شد، در باره کسی که سر او را بر گرفت، اختلاف کرده اند. بعضی گفته اند ثابت بن یزید و وابسته حصین بن نمیر کندی سر او را برید، بعضی دیگر گفته اند عبید بن میسره و وابسته بنی یشکر که تیره ای از رفاعه بود، سر او را برید. پیکر ابراهیم را پیش عبدالملک بردند و جلو روی او انداختند و وابسته حصین بن نمیر آنها را بر گرفت و هیزمی فراهم آورد و آنها را با آتش بسوخت.

صبحگاه همان شب عبدالملک از محل خود حرکت کرد و به دیر الجاثلیق که جزو سپاه بوم عراق بود، آمد. در آنجا عبیدالله بن زیاد بن ظبیان و عکرمه بن ربیع، با گروه ربیعه بیامدند و بسپاه عبدالملک پیوستند و مطیع او شدند. آنگاه دو سپاه صف آراستند و مصعب تنها ماند که همه قبایل مضر و یمنی که با او بودند، از او جدا

شدند و هفت نفر با او ماندند که اسماعیل بن طلحة بن عبیدالله نمیمی و پسرش عیسی بن مصعب از آنجمله بودند. مصعب پسر خود گفت: «پسر جان اسب خود را سوار شو و فرار کن و بهمکه پیش عموی خود برو و بگو مردم عراق با من چه کردند و مرا بگذار که ناچار کشته خواهم شد.» پسرش گفت: «بخدا نباید زنان قریش بگویند که من از پیش تو گریخته‌ام و هرگز درباره‌ی تو با آنها گفتگو نکنم.» مصعب گفت: «اگر نیروی پس جلو برو تا در مصیبت تو از خدا صبر بخواهم.» عیسی نیز جلو رفت و بجنگید تا کشته شد.

آنگاه محمد بن مروان پیرادرش عبدالملک گفت مصعب را امان دهد. عبدالملک نیز با حضار مشورت کرد. علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالملک گفت: «امانش مده.» خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان گفت: «امانش بده.» آنگاه سر و صدای علی و خالد بگفتگو بلند شد عبدالملک پیرادرش محمد گفت پیش مصعب برود و امانش بدهد و هرچه میخواهد تعهد کند. محمد برفت و نزدیک مصعب ایستاد و گفت: «ای مصعب پیش من بیا، من پسر عموی تو محمد بن مروان هستم امیر المؤمنین ترا درباره‌ی جان و مال و هرچه کرده‌ای امان داده است که به هر کجا بخواهی مقیم شوی و اگر جز این قصدی درباره‌ی تو داشت، انجام داده بود. بنابراین جان خود را تلف مکن.»

در اینوقت یکی از اهل شام سوی عیسی بن مصعب رفت که سرش را ببرد. مصعب سوی اورفت و شامی غافل بود، مردم شام بانگ زدند فلانی شیر بطرف تو می‌آید اما مصعب بدو رسید و دو نیمش کرد. در این وقت اسب مصعب را پی کردند و پیاده ماند و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان سوی وی رفت و دو ضربت بهم زدند، مصعب زودتر ضربتی بسر عبیدالله زد، خود مصعب زخمهای بسیار داشت؛ عبیدالله نیز ضربتی بزد و او را کشت و سرش را برید و نزد عبدالملک آورد، عبدالملک بسجده رفت. در اینوقت عبیدالله دسته شمشیر خور را گرفت و از غلاف بیرون کشید و قسمت اعظم آنرا برون آورد که

در حال سجده عبدالملك را بزند . سپس پشیمان شد و انالله گفت . بعد ها گفت غافلگیری از مردم رفته است ، تصمیم گرفتم و نکردم و گرنه در یکساعت عبدالملك و مصعب ، دو پادشاه عراق را کشته بودم . عبيدالله وقتی سر مصعب را آورده بود به تمثيل شعری بدین مضمون خواند : « مادام که شاهان عدالت کنند بحق آنها وفا میکنیم ولی کشتن آنها بر ما حرام نیست . »

عبدالملك گفته بود : « تا کی درقریش مردی چون مصعب پیدا میشود؟ » قتل مصعب روز سهشنبه سیزدهم جمای الاول سال هفتاد و دوم بود . عبدالملك گفت تا مصعب و پسرش عیسی را در دیر الجاثلیق دفن کردند . آنگاه عبدالملك اهل عراق را به بیعت خویش خواند و آنها نیز با وی بیعت کردند .

مسلم بن عمرو باهلی از پروردگان معاویه و پسرش یزید بود . اما در آنروز در سپاه مصعب بود . وی را پیش عبدالملك آوردند و برایش از او امان گرفتند ، بدو گفتند : « تو با این همه زخم که داری مرده ای ؛ و دیگر امید زندگی نداری ، امان را برای چه میخواهی؟ » گفت : « برای آنکه مالم سالم بماند و از پس من فرزندانم در امان باشند . » وقتی او را پیش عبدالملك نهادند ، گفت : « خدا دست ضارب ترا قطع کند چرا راحت نکرد ، آیا همه محبتهارا که خاندان حرب با تو کردند کفران کردی؟ » آنگاه او را درباره مال و فرزند امان داد و او همانوقت در گذشت .

عبدالله بن قیس رقیات درباره کشته شدن مصعب در دیر الجاثلیق عراق گوید : « کشته ای که مقیم دیر الجاثلیق است مایه ننگ و زبونی بصره و کوفه شده بکر بن وائل نکوئی نکردند و خدا را در نظر نگرفتند ، و تمیمیان هنگام ستیز پایمردی نکردند . خدا پادشاه بصری و کوفی را ملامت دهد که سزاوار ملامتند . »

شاعر شامی نیز در این باب ضمن اشعار بسیار گوید : « حقا در اطراف دجله سپاه ما در کار مصعب ، بمالات دچار شد . نیزه های بلند را حرکت میدادند با منافق اهل عراق عتاب کردند و او عتاب نپذیرفت ما در جنگی با او مقابل شدیم که نتیجه

آن معلوم بود.»

مصعب جمال چهره و کمال بنیه‌ای داشت و ابن رقیات ضمن شعری درباره او گوید: «مصعب شهاب خدا بود که ظلمت از چهره وی برخاسته بود.» و ما اخبار مصعب و سکنه دختر حسین را که همسر وی بود، با عایشه دختر طلحه، و لیلی که از جمله زنان وی بودند، با دیگر اخبار وی در کتاب اوسط آورده‌ایم. منقری گوید: سوید بن سعید بمن گفت که مروان بن معاویه فزاری برای من، از محمد بن عبدالرحمن از ابومسلم نخعی نقل کرد که سر حسین را دیدم که آوردند و در قصر حکومت کوفه پیش روی عبیدالله بن زیاد نهادند. پس از آن سر عبیدالله را دیدم که آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند، پس از آن سرمختار را دیدم که آوردند و پیش روی مصعب بن زبیر نهادند، پس از آن سرمصعب بن زبیر را دیدم که بیاوردند و در همانجا پیش روی عبدالملک نهادند.»

در صورت دیگر از روایتها گفته‌اند که همین راوی گفته بود: «عبدالملک مرا مضطرب دید و توضیح خواست، گفتم: «ای امیر مؤمنان به این خانه آمدم و سر حسین را در همین جا پیش ابن زیاد دیدم، پس از آن پیامدم و سر ابن زیاد را پیش مختار دیدم، پس از آن پیامدم و سرمختار را پیش مصعب بن زبیر دیدم، و این سرمصعب است که اکنون پیش تو است. و خدا ترا ای امیر مؤمنان، مصون دارد.» گوید عبدالملک برخاست و بگفت تا طاق آن محل را خراب کردند. این حدیث از ولید بن حباب و دیگران نقل شده است. عبدالملک از دیر الجاثلیق به نخيله، بیرون کوفه آمد و مردم کوفه برون شدند و با او بیعت کردند و بدان وعده‌ها که در نامه‌های نهان با مردم کرده بود، وفا کرد و خلعت و جایزه و تیول بسیار داد و مردم را به ترتیب مقاماتشان مرتب کرد و بتشویق و تهدید آنها پرداخت. حکومت بصره را به خالد بن عبدالله بن خالد بن اسد، و حکومت کوفه را به بشر بن مروان برادر خود داد و جمعی از اهل رای و تدبیر شام را که روح بن زنباع جذامی از آن جمله بود باوی گذاشت. حجاج بن یوسف

را نیز برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد و با دیگر مردم شام به دمشق مرکز حکومت خود باز گشت.

بشر بن مروان ادیب و ظریف بود و شعر و صحبت و سماع و شرا بخواری را دوست داشت. عبدالملك بدو گفته بود: «روح، عموی تو مردی صدیق و عقیف است و خیر خواه خاندان ماست، و نباید هیچکاری را بی مشورت او بسربری.» بشر نیز او را محترم داشت و به ندیمان خویش گفت: «بیم دارم اگر سبکی کنم قضیه را به امیر مؤمنان بنویسد، اما من مؤانست و اجتماع را دوست دارم.» یکی از ندیمان عراقی وی که مردی مدبر بود، گفت من چنان کنم که از پیش تو برود و به امیر مؤمنان شکایت و گله نکند. «بشر مسرور شد و وعده داد اگر اینکار را انجام داد، جایزه و پاداش نکو بدو دهد.» روح، مردی غیور بود و کنیزی داشت که وقتی از منزل بمسجد یا جای دیگر میرفت در خانه او را قفل و مهر می زد تا برود و باز گردد. جوان عراقی دواتی بر گرفت و شبانگاه نزدیک منزل روح رفت. وقتی روح برای نماز میرفت وی در لحظه برون شدن وی وارد دهلیز شد و زیر پله نهان شد و بهر حیلۀ بود به اطاق روح در آمد و نزدیک خوابگاه وی بدیوار اشعاری بدین مضمون نوشت. «ای روح اگر خبر مرگ تو را پیش مردم مغرب برند دختران و بیوه زنان چه خواهند کرد؟ موقع مرگ ابن مروان رسیده است، پس ای روح بن زباع بفکر خودت باش. دوشیزگان نرم تن ترا فریب ندهند و گفتار ناصح را بشنوه.» پس از آن بدهللیز باز گشت و آنجا بیود، هنگام صبح که روح برای نماز برون رفت، جوان عراقی نیز با غلامان وی، که از دنبالش بودند بیرون آمد. وقتی روح باز گشت و در اطاق را بگشود، نوشته را بدید. بترسید و حیرت کرد و گفت: «این چیست؟» بخدا هیچ انسانی جز من وارد حجره ام نمیشود، دیگر ماندن در عراق فایده ندارد.» آنگاه پیش بشر رفت و گفت: «اگر کاری پیش امیر مؤمنان داری بمن بگو.» بشر گفت: «مگر میخواهی بروی؟» گفت: «بله» گفت: «چرا مگر بدی دیده ای؟ یا کار ناروایی شده که نتوانسته ای

تحمل کنی؟» گفت: «نه بخدا، خدا تورا پاداش نکودهد، اما حادثه‌ای رخ داده و من ناچار باید پیش امیرمؤمنان بروم.» بشر او را سوگند داد که واقع حال را بگوید. روح گفت: «امیرمؤمنان مرده یا تا چند روز دیگر خواهد مرد.» گفت: «از کجا دانسته‌ای؟» روح نیز قضیه نوشته را با او بگفت و افزود: «جز من و فلان کنیزک من هیچکس وارد حجره‌ام نمیشود و این را کسی جز جن و یا فرشته ننوشته است.» بشر گفت: «برو امیدوارم این قضیه حقیقت نداشته باشد.» ولی او تغییر رای نداد و سوی شام رفت، بشر نیز بشراب و طرب پرداخت. وقتی روح پیش عبدالملک رفت کار او را نپسندید و گفت: «لابد حادثه‌ای برای بشر رخ داده یا کار نامناسبی دیده‌ای؟» اما او بشر را ثنا گفت و رفتارش را ستود و گفت: «بسیب چیزی آمده‌ام که نمیتوانم گفت تا خلوت شود. عبدالملک بحضار گفت بروند، و با روح خلوت کرد؛ او نیز قصه خویش را بگفت و اشعار را بخواند. عبدالملک سخت بخندید و گفت «بشر و یارانش اقامت تورا خوش نداشته‌اند و بدین طریق حيله کرده‌اند. باک مدار.»

وقتی خبر قتل مصعب به برادرش عبدالله رسید، در باره او سکوت کرد تا غلامان و کنیزان در کوچه‌های مدینه و مکه از آن سخن گفتند. سپس ابن‌زبیر در حالیکه عرق از پیشانی‌ش میریخت، بمنبر رفت و گفت: «ستایش خدا را که شاه دنیا و آخرت است و ملک را که بهر که خواهد، دهد و ملک را از هر که خواهد گیرد. هر که را خواهد عزیز کند و هر که را خواهد ذلیل کند. که نیکی بدست اوست و بهمه چیز تواناست. بدانید که خدا کسی را که حق با اوست ذلیل نکند و کسی را که دستان او دوستداران شیطان باشند، عزت ندهد. خبری از عراق آمده که ما را غمگین و خرسند کرده، غمگین شده‌ایم برای آنکه فراق خویشاوند نزدیک سوزشی دارد که خویشاوند هنگام مصیبت احساس میکند، پس از آن به تکیه گاههای صبر و تسلیت پناه میبرد. خرسند شده‌ایم زیرا کشته شدن وی شهادت بود که خدا ما را از آن نصیب دهد. بخدا ما چون خاندان ابی‌العاص بمرگ طبیعی نمی‌میریم. بضربت نیزه جان می-

دهیم. یا در سایه شمشیرها کشته میشویم. بدانید که دنیا عاریه پادشاه قهار است که ملکش زایل نشود و تغییر نپذیرد. اگر دنیا بمن اقبال کند آنرا مانند حریص مغرور نمیگیرم و اگر از من بگردد چون غمزده زبون بر آن نمیگیرم.»

پس از آن حجاج به طایف آمد و چندماه در آنجا بود. سپس به مکه حمله برد و ابن زبیر را محاصره کرد و به عبدالملک نوشت که من کوه ابوقبیس را گرفته‌ام. وقتی نامه او در باره محاصره ابن زبیر و گرفتن ابوقبیس به عبدالملک رسید، تکبیر گفت و همه کسانی که در خانه او بودند تکبیر گفتند و صدای تکبیر بمردم بازار رسید، آنها نیز تکبیر گفتند و پرسیدند قصه چیست؟ با آنها گفتند: «حجاج، ابن زبیر را در مکه محاصره کرده و ابوقبیس را گرفته‌است.» گفتند: «راضی نخواهیم شد تا وقتی این ترابی ملعون را بیارد که در بند باشد و کلاه بوقی بسر سوار شتر در بازارها بگرداند.» محاصره ابن زبیر بوسیله حجاج در مکه اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم آغاز شد، مصعب نیز در همین سال کشته شده بود. این سخن را از قول اهل دمشق در باره ابن زبیر نقل کردیم، عمرو بن شبة نمیری از ابن عاصم نقل کرده‌است: ابن زبیر نگذاشت حجاج بر کعبه طواف کند، حجاج نیز با مردم در عرفه توقف کرد. محرم بود و زره و خود نیز داشت. در اینوقت وی سی و یکساله بود. ابن زبیر نیز در مکه قربانی کرد و به سبب حضور حجاج به عرفه نرفت. مدتی که حجاج ابن زبیر را در مکه محاصره کرده بود، پنجاه روز بود.

در اثنای محاصره، ابن زبیر پیش مادر خود اسمادختر ابوبکر صدیق رضی الله عنه رفت. وی بصد سالگی رسیده بود اما هنوز يك دندان او نیفتاده و يك مویش سپید نشده بود و عقل و هوشش پا برجا بود. چنانکه خبر او را سابق در همین کتاب گفته‌ایم. پیش مادر خود رفت و به او گفت: «مادر حالت چطور است؟» گفت: «پسر جان حال خوب نیست.» گفت: «مرگ مایه آسایش است.» گفت: «شاید آرزوی مرگ من داری ولی من نمیخواهم بمیرم تا کار تو یکطرفه شود. یا بمیری که از

خدا صبر بخواهم، یا فیروز شوی که چشم روشن شود. « عبدالله وصیت کرد و بزنان خود گفت وقتی خبر مرگ او را شنیدند، مادرش اسما را پیش خودشان ببرند. عروه بن زبیر دل با عبدالملک بن مروان داشت و عبدالملک بن مروان به حجاج مکرر نوشته بود عروه را رعایت کند و بجان و مال او خسارت نزند بدین جهت عروه پیش حجاج رفت و پیش برادرش برگشت و گفت اینک خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید و عمرو بن عثمان عفان از طرف عبدالملک آمده‌اند که ترا با همراهانت در باره آنچه کرده‌اید امان بدهند و تعهد کنند که هر کجا میل داری، اقامت کنی و خدا را بر این گواه گیرند. و بعضی سخنان دیگر گفت. عبدالله از قبول امان دریغ کرد مادرش اسما بدو گفت: «پسرك من مبادا از بیم مرگ کار ناشایسته‌ای را بپذیری باز گواری بمیر، مبادا تن به اسارت دهی یا تسلیم شوی،» گفت: «مادر- جان میترسم پس از کشته شدن اعضایم را ببرند.» گفت: «پسرك من مگر پس از کشته شدن از پوست کندن رنج میبرد؟».

هنگام نماز در مسجد الحرام به ابن زبیر، که به کعبه پناه برده بود، حمله بردند و بانگ میزدند: «ای پسر ذات‌النطاقین» و ابن زبیر به تمثیل شعری بدین مضمون خواند: «سخن چینان او را عیب کردند که دوستش داشته‌ام، این چیزی نیست که مایه ننگ شود.» آنگاه گروهی را که با شمشیر سوی او می‌آمدند بدید و بیاران خود گفت: «اینان کیستند؟» گفتند: «از مردم مصرند» گفت: «به خدا، کعبه قاتلان عثمان امیر مؤمنانند.» و بآنها حمله برد. یکی از ایشان را که چرمی بتن داشت، با ضربت بزد و دو نیم کرد و گفت: «ای پسر حام بمیر» آنگاه مردان مصر و شام بر او انبوه شدند و او همچنان ضربت بآنها میزد تا از مسجد برو نشان کرد و نزدیک کعبه بازگشت و شعری بدین مضمون میخواند: «زندگی را بنا سزا نمیخرم و برای فرار از ترس مرگ نردبان نمیجویم.» آنگاه حجر را لمس کرد. بار دیگر دشمن بر او انبوه شد که بآنها حمله برد و شعری بدین مضمون

میخواند: « یاران تو گردن زدن را باب کردند و جنگ ما را پیا داشت. » در این وقت سنگی به او خورد که پیشانی‌اش را بشکست و خون روان شد و استخوان پدیدار شد و او شعری بدین مضمون بخواند: « بما از پشت زخم نمیرسد بلکه خون روی قدمهای ما میریزد » و باز آنها را از مسجد برون کرد و با بقیه اصحاب خود بنزدیک کعبه بازگشت و گفت: « غلاف شمشیرها را بیندازید و شمشیر خود را چون صورت خود محفوظ دارید، مبادا شمشیر یکتان بشکند و چون زن بنشینید. هیچیک از شما نرسد عبدالله کجاست. هر کس مرا میجوید من صفا اول هستم. » سپس اشعاری بدین مضمون خواند: « پروردگارا سپاه شام بسیار شده‌اند و پرده خانه را دریده‌اند پروردگارا من ضعیف و مظلوم مانده‌ام از جانب خویش سپاهی به یاری من فرست. در این وقت از هر مسجد هزارها از اهل شام بدرون ریختند و او بر آنها حمله برد، او را سنگباران کردند که از یاد آمد. دوتن از غلاماشان روی او افتادند و یکیشان میگفت: « بنده پروردگار خود را یاری می کند و از او حمایت میخواهد. » تا همگی کشته شدند و یاران وی پراکنده شدند. آنگاه حجاج بگفت تا او را در مکه بیاویختند. کشته شدن وی بروز سه شنبه چهاردهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم بود.

اسما مادر ابن زبیر با حجاج درباره دفن او سخن گفت و او نپذیرفت، اسما به حجاج گفت: « گواهی میدهم که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میفرمود « از ثقیف دروغگو و هالکی برون میشود. » دروغگو مختار بود و هالک کسی جز تونیست. »

بعدها در همین کتاب شمه‌ای از اخبار حجاج را خواهیم گفت و تفصیل آنرا در کتابهای سابق آورده‌ایم. حجاج سه سال حکومت مکه و مدینه و حجاز و یمن و یمامه داشت و پس از آنکه بشیر بن مروان در بصره بمرد، حکومت عراق را نیز بدو دادند.

بدوران عبدالملک بسال هفتاد و هشتم، جابر بن عبدالله انصاری در مدینه بمرد. وی نود و چند سال داشت و دید گانش کور شده بود. جابر به دمشق پیش معاویه رفته بود اما چند روز او را نپذیرفت و وقتی پذیرفت جابر بدو گفت: «ای معاویه مگر از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نشنیده‌ای که میفرمود: «هر که از حاجتمندی روی بپوشد خدا بروز قیامت که روز حاجتمندی اوست بدو اعتنا نکند»؟ معاویه خشمگین شد و گفت: «شنیدم که میفرمود: «پس از من نارواها خواهید دید، صبر کنید تا بر لب حوض پیش من آئید.» پس چرا صبر نکردی؟» جابر گفت: «چیزی را که فراموش کرده بودم بیاد من آوردی.» آنگاه برون شد و بر مرکب خود نشست و برفت. پس از آن معاویه ششصد دینار برای او فرستاد که پس فرستاد و نوشت: «من قناعت را بر گشاده دستی ترجیح میدهم و آب را از برف خالص بیشتر دوست دارم. وقتی حادثه‌ای رخ دهد قاضی نفس خویشتن می‌شوم. بسا کسان که دیگران علیه آنها قضاوت کنند و قاضی خویشتن نشوند. جامه حیا می‌پوشم و آبروی خویش را بطلب گشاده دستی نمیریزم.» آنگاه به فرستاده معاویه گفت: «به پسر جگر خواره بگو بخدا هرگز در طومار تو ثوابی که من سبب آن باشم نخواهند نوشت.»

و هم در ایام عبدالملک بسال هشتاد و یک محمد بن علی بن ابی طالب، ابن حقیه در مدینه بمرد و در بقیع مدفون شد و ابان بن عثمان بن عفان به اجازه پسرش ابوهاشم براو نماز کرد. کنیه محمد ابوالقاسم بود و هنگام مرگ شصت و پنج سال داشت گویند وی بفرار از ابن زبیر به طائف رفت و در آنجا در گذشت. و هم گفته‌اند که مرگ وی بدیاریله بود. در باره محل قبر وی نیز اختلاف کرده‌اند و ما گفتار کیسانیه را با کسانی که گفته‌اند وی در کوه رضوی است، از پیش گفته‌ایم. فرزندان وی حسن و ابوهاشم و عبدالله و جعفر اکبر و حمزه و علی ازیک کنیز بودند و جعفر اصغر و عون که مادرشان ام جعفر بود و قاسم و ابراهیم.

نصر بن علی برای ما نقل کرد که ابو احمد زبیری به نقل از یونس بن -

ابی اسحاق گفت که سهل بن عبید بن عمرو خابوری برای ما نقل کرد که ابن حنفیه به عبدالملک نوشت که حجاج بدیار ما آمده و من از او بیمنایم و میخواهم که او را بدست و زبان بر من تسلط ندهی. عبدالملک به حجاج نوشت: «محمد بن علی بمن نوشته که وی را از تو معاف دارم، من دست ترا از او کوتاه میکنم بدست و زبان بر او تسلط نداری و متعرض او مشو.» پس از آن حجاج محمد را در اثنای طواف بدید و لب بگزید و گفت: «حیف که امیر مؤمنان مراد را در باره تو مجاز نکرده است.» محمد بدو گفت: «مگر ندانی که خدای تبارک و تعالی در هر روز و شب سیصد و شصت نظر دارد شاید یکی از آن نظرها را بمن کرده و بر من ترحم آورده و ترا بدست و زبان بر من تسلط نداده است.» گوید: حجاج این سخن را به عبدالملک نوشت. عبدالملک نیز آنرا پادشاه روم که او را تهدید کرده بود نوشت. پادشاه روم بدو جواب داد: «این سخن از طبع تو و طبع پدرانت نیست. این سخن را یا پیمبر یا یکی از خاندان پیمبر گفته است.»

شعبی گوید: «عبدالملک مرا پیش شاه روم فرستاد، وقتی بنزد او رسیدم از هر چه پرسید جواب دادم. رسم نبود که فرستادگان پیش او بسیار بمانند، اما روزهای بسیار مرا بداشت تا آنجا که برای بازگشت شتاب داشتم. وقتی میخواستم بیایم بمن گفت: «تو از خاندان سلطنت هستی؟» گفتم: «نه، یکی از مردم عادی عربیم» و او آهسته سخنی گفت، آنگاه رقعهای بمن دادند و گفتند وقتی نامهها را برفیق خود میرسانی این رقعها را نیز به او بده» گوید: «وقتی بنزد عبدالملک رسیدم نامهها را رسانیدم رقعها را از یاد بردم و چون قسمتی از خانه را پیمودم که بیرون بیایم آنرا بیاد آوردم و باز گشتم و رقعها را بدو دادم؛ وقتی آنرا بخواند بمن گفت: «آیا پیش از آنکه رقعها را بتو بدهد چیزی با تو گفت؟» گفتم: «آری بمن گفت: تو از خاندان سلطنت هستی» و من گفتم: «نه، یکی از مردم عادی عرب هستم» آنگاه از پیش عبدالملک بیرون شدم و چون بدر رسیدم مرا باز گردانیدند، وقتی پیش او رسیدم گفت: «میدانی

در رقعہ چیست؟» گفتم «نه» گفت «بخوان» و چون بخواندم نوشته بود: «عجبا از قومی که کسی مانند این را دارند و دیگری را بسلطنت بر میدارند.» به عبدالملک گفتم: «بخدا اگر می‌دانستم چه نوشته است آنرا نمی‌آوردم، ترا ندیده که اینرا نوشته است.» گفت: «میدانی برای چه اینرا نوشته است؟» گفتم: «نه» گفت: «بسبب داشتن تو بر من حسد برده و خواسته است مرا بکشتن تو وادارد.» گوید: «وقتی این سخن بشاه روم رسید گفت: «مقصودم همین بود.»»

بحضور عبدالملک از معاویه سخن رفت گفت: «وی سه چیز را گرفت و سه چیز را رها کرد: هنگام سخن دل‌های مردم را جلب میکرد و چون با او سخن میکردند نیک گوش میداد، و هنگام اختلاف آسانترین راه را پیش میگرفت و از لجاج و غیبت و کارهایی که عنذ آن باید خواست دوری می‌کرد.»

روزی یکی از صاحبان عبدالملک بدو گفت: «می‌خواهم با تو خلوت کنم.» و چون خلوت کردند عبدالملک گفت: «بسه شرط: مدح مرا پیش من مگو که خویشان را از تو بهتر میشناسم، و پیش من عیب کسی مکن که از تو نخواهم شنید و بمن دروغ مگو که دروغگو از تدبیر بری است.» گفت: «اجازه رفتن میدهی؟» گفت: «میل تو است.»

هیشم و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که عبدالملک شنید که یکی از حکام وی هدیه می‌پذیرد، او را احضار کرد و وقتی بنزد وی آمد، بدو گفت «آیا از وقتی حکومت داشته‌ای هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: ای امیر مؤمنان قلمرو تو آباد است و خراج فراوان میرسد و رعیت در رفاه کامل است.» گفت: «جواب مرا بده آیا از وقتی ترا بحکومت فرستادم هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: «بله» گفت: «اگر پذیرفته‌ای و عوض نداده‌ای مردی فرومایه‌ای، و اگر از غیر مال خود چیزی به هدیه دهنده رسانیده‌ای یاداده‌ای که کمتر از آن بوده است جانی و ستمگری؛ بهر حال کار تو از فرومایگی یا خیانت یا جهالت برکنار نیست.» و بگفت تا او را از حکومت

برداشتند .

منقري بنقل از ضبی گوید ولید بن اسحاق میگفت که ابن عباس گفته بود :
 «عاتکه دختر یزید بن معاویه که مادرش ام کلثوم دختر عبدالله بن عامر بود، همسر
 عبدالملک بن مروان بود. وقتی چنان شد که عاتکه نسبت بدو خشمگین شد و عبدالملک
 به هر وسیله بجلب رضای او کوشید و موفق نشد. چون او را بسیار دوست داشت در
 این باب با خواص خود گفتگو کرد. عمرو بن بلال که یکی از بنی اسد بود و دختر
 زنباع جذامی را گرفته بود، گفت: «اگر او را به آشتی حاضر کنم چه بمن می دهی؟»
 گفت: «هر چه بخواهی.» عمرو برفت و بر در خانه عاتکه بنشست و گریستن آغاز کرد،
 خاصان عاتکه بدو گفتند: «ابو حفص چرا گریه میکنی؟» گفت: «بدختر عمویم پناه
 آورده ام برای من از او اجازه بگیرید.» عاتکه بدو اجازه داد و پرده ای در میانه
 بود، عمرو گفت: «میدانی که با معاویه و یزید و مروان و عبدالملک چه سوا بقی
 داشته ام. من فقط دو پسر دارم که یکی از آنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان
 گفته است: «قاتل را خواهم کشت» بدو گفته ام: صاحب خون من هستم و از آن
 در میگذرم. اما از من پذیرفته و می گوید: «نمی خواهم رعیتم را به این چیزها
 عادت بدهم» و فردا او را خواهد کشت. ترا بخدا عفو پسر مرا از او بخواه.» گفت:
 «من با او صحبت نمیکنم». گفتم: «گمان نمیکنم کاری از احیای نفس بهتر باشد.»
 خواص و خدمه و اطرافیان عاتکه اصرار کردند تا گفت: «لباس مرا بیاورید» و لباس
 پوشید. میان او و عبدالملک دری بود که آنرا مسدود کرده بود، بگفت تا در را
 بگشودند و وارد شد. خواجه پیش دوید و گفت: «ای امیر مؤمنان عاتکه دارد می آید»
 گفت: «خودت دیده ای؟» گفت: «بله» در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبدالملک
 بر تخت بود، سلام کرد و لحظه ای خاموش ماند. سپس گفت: «بخدا اگر بخاطر
 عمرو بن بلال نبود پیش تو نمی آمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که
 صاحب خون است از خون در گذشته آیا تو میخواهی او را بکشی؟» گفت: «آری

بخدا باید کشته شود.» آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پایش را گرفت و ببوسید و گفت: «اورا بتو بخشیدم.» آنگاه سه بار باوی بیود و صلح کردند. پس از آن عبدالملک برون شد و بمجلس خواص نشست، وقتی عمرو بن بلال پیامد بدو گفت: «ابوحنفص خوب تدبیری برای قوادی بکار بردی اکنون چه می خواهی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان هزار دینار با یک مزرعه با همه ابزار و برده که در آن هست» گفت: «بتو بخشیدم.» گفت مستمربهائی هم برای فرزندان و خاندانم. گفت: آنرا هم می دهم.» وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت: «لعنت بهرچه قواد است، مرا فریب داد.»

وقتی عبدالملک به حجاج نامه نوشت که فتنه را برای من وصف کن، حجاج جواب داد: «فتنه از پیچ پیچ شروع می شود و با شکایت بارور می گردد و با گفتگو بشمر میرسد.» عبدالملک بدو نوشت: «راست گفتی و نکو وصف کردی اگر میخواهی پیروانت با تو یکدل باشند، آنها را مجموع نگهدار. جدا جدا عطا بده و محتاجشان بدار.»

متقری بنقل از ابوالولید بن صباح بن ولید از ابوریاش ضبیه بن ثعالبه از مقلس بن سابق دمشقی سکسکی گوید: «وقتی عبدالملک خبر یافت که ابن اشعث او را خلع کرده است، بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «مردم عراق پیش از خاتمه عمر من منتظر مرگ من هستند خدایا ما را بر کسی که بهتر از ما است مسلط مدار و کسی را که بهتر از اویم بر ما مسلط مکن، خدایا شمشیر اهل شام را بر مردم عراق مسلط کن تا رضای تو حاصل شود و چون رضای تو حاصل شد مگذار بحد خشم تو برسد.»

وقتی عبدالملک به حجاج نوشت که تو بنزد من مانند سالم هستی، حجاج ندانست منظور او چیست و نامه به قتیبه بن مسلم نوشته این را از او پرسید. نامه را با پیکی فرستاد و چون بنزد قتیبه رسید و نامه را بدو داد، فرستاده بادی رها کرد و

خجل شد؛ قتیبه نامه را بخواند و میخواست بدو بگوید بنشین و گفت «...ز» فرستاده گفت «...م» و قتیبه شرمگین شد و گفت: «میخواستم بگویم بنشین و خطا کردم.» فرستاده گفت: «من خطا کردم و تو نیز خطا کردی.» قتیبه گفت: «اما این دو خطا برابر نیست، من از دهانم خطا کردم و تو از...» به امیر بگو که سالم بنده کسی بود و بنزد وی عزیز بود و کسان بد او بسیار میگفتند و او شعری بدین مضمون گفت: «میخواهند مرا از سالم بگردانند در صورتیکه سالم پوست ما بین چشم و بینی من است.» عبدالملك خواسته بگوید که تو نیز بنزد من همانند سالم عزیز هستی.» چون نامه به حجاج رسید فرمان حکومت خراسان را بنام او نوشت.

و نظیر این حکایت آورده اند که مردی در مجلس خالد بن عبدالله قسری بود و بادی رها کرد و چون غذا بیاوردند آن مرد برخاست و خالد گفت: «بنشین.» و او پذیرفت. خالد گفت: «ترا بخدا»...ز» گفت: «...زیدم» و خالد خجل شد و عنذرخواست و مالی بدو داد.

وقتی سپرهای در و یا قوت نشان برای عبدالملك هدیه آورده بودند که آن را پسندید. در آنوقت جماعتی از خاصان و اهل خلوت وی حاضر بودند و به یکی از مصاحبان خویش که خالد نام داشت گفت: «یکی از این سپرها را با دست بتاب.» میخواست بدینوسیله استحکام آنرا بیازماید. آن شخص برخاست و سپر را بتافت و بادی رها کرد. عبدالملك بخندید و حضار نیز بخندیدند. عبدالملك گفت: «غرامت...ز چند است؟» یکی از آن میانه گفت: «چهارصد درم و یک قطیفه.» بگفت تا چهارصد درم و قطیفه ای بدان شخص دادند. یکی از حضاران اشعاری بدین مضمون گفت: «آیا خالد از تابیدن سپری باد رها میکند و امیر در مقابل آن کیسه ها می بخشد چه بادی بود که مایه گشاده دستی شد و فقیری را غنی کرد. مردم نیز دوست دارند که باد رها کنند و یک دهم پولی را که بدورسید بگیرند. اگر میدانستیم که باد مایه گشاده دستی است ما نیز، خدا امیر را بر صلاح دارد، باد رها می کردیم» عبدالملك

گفت: «چهارصد درم به او بدهید، ما به بادت حاجت نداریم.»

احمد بن سعید دمشقی و طوسی و دیگران در کتاب اخبار که بعنوان موقیعات معروف است، از زبیر بن بکار بنقل از محمد بن عبدالرحمن بن محمد بن یزید از عتبه بن ابی لهب آورده‌اند که یکی از سالها عبدالملک به حج رفت و بگفت تا مردم را عطا دهند. در آن میانه کیسه‌ای در آمد که بر آن نوشته بود «از مال صدقه است» و مردم مدینه از پذیرفتن آن خودداری کردند و گفتند: «چرا از غنیمت بما عطا نمیکنند؟»

عبدالملک بر منبر گفت: «ای گروه قریش حکایت ما و شما چنانست که دو برادر در جاهلیت بسفر رفتند و در سایه درختی زیر سنگی فرود آمدند. و چون وقت رفتن رسید ماری از زیر سنگ برون آمد که دیناری بدهان داشت و آنرا پیش آن دو نفر افکند، آنها بخود گفتند این از گنجی است و سه روز آنجا بماندند و هر روز مار دیناری برایشان می‌آورد. یکی از آنها برادرش گفت: «تا کی منتظر این مار بمانیم باید او را بکشیم و اینجارا حفر کنیم و گنج را بر گیریم.» برادرش او را منع کرد و گفت: «چه میدانی شاید خودت را خسته کنی و به مال نرسی.» اما او اصرار کرد و تیشه‌ای را که همراه داشت بر گرفت و منتظر ماند تا مار بیامد و ضربتی بدو زد که سرش را زخم‌دار کرد اما کشته نشد، ولی مار بشورید و او را بکشت و بسوراخ خود رفت. چون روز دیگر شد مار با سر بسته بیامد و چیزی همراه نداشت آن شخص بدو گفت: «ای مار من از این حادثه که برای تو رخ داد راضی نبودم و برادرم را از آن منع کردم. میخواهی بقید قسم پیمان کنیم که من ترا ضرر نزنم تو نیز مرا ضرر نزنی و تو نیز مانند سابق باشی؟» مار گفت: «نه» گفت: «چرا» گفت: «میدانم که تا وقتی قبر برادرت را می‌بینی هرگز دل تو بامن صاف نخواهد شد و من نیز تا وقتی که این زخم را بیاد دارم هرگز دلم با تو صاف نخواهد شد.» آنگاه شعر نابغه را که مضمون آن چنین است بخواند «گفت قبری را که تومی بینی روی خود می‌بینم و زخم تیشه روی سرم دهان گشوده است.» و گفت: «ای گروه قریش عمر بن خطاب خلیفه شما

شد که مردی خشن بود و بشما سخت گرفت اما اطاعت او کردید سپس عثمان خلیفه شما شد که مردی ملایم بود به او حمله بردید و او را بکشتید. روز حره مسلم را به جنگ شما فرستادیم که با او جنگ کردید، ما میدانیم که شما تاروز حره را بیاد دارید، هرگز ما را دوست نخواهید داشت ما نیز تا کشته شدن عثمان را بیاد داریم هرگز شما را دوست نخواهیم داشت.»

مدائنی و ابن داب نقل کرده اند که روح بن زبناح مصاحب عبدالملک وقتی از او سرگرانی و دلسردی دید به ولید بن عبدالملک گفت: «از سرگرانی امیر- مؤمنان چنانم که گوئی درندگان دهان بمن گشوده و چنگ سوی من دراز کرده اند.» ولید گفت: «تو نیز چون مرزبان ندیم شاپور بن شاپور پادشاه ایران وسیله ای برانگیز و سخنی بگوی که او را بخندانی.» روح گفت: «حکایت وی با پادشاه چگونه بود؟» ولید گفت: «مرزبان از قصه گویان شاپور بود، شاپور نسبت به او دلسرد شد و چون این قضیه را بدانست عوعو سگ و غرش گرگ و عرعر خر و قوقو خروس و صدای استر و صهیل اسب و امثال آنها بیاموخت. آنگاه تدبیری کرد تا بجائی نزدیک خلوتگاه و خوابگاه شاه رسید و پنهان شد و چون شاه بخلوت رفت او صدای سگ کرد و شاه تردید نکرد که سگی آنجاست و گفت: «ببینید این کجاست.» آن شخص صدای گرگ کرد شاه از تخت فرود آمد، او صدای خر کرد شاه بگریخت و غلامان بجستجوی صدا روان شدند و هرچه نزدیک میشدند صدائی را میگذاشت و صدای یکی دیگر از حیوانات را سر میداد. غلامان پس آمدند و همگی فراهم شده بر او هجوم بردند و برونش کشیدند و چون او را بدیدند، به شاه گفتند: «این مرزبان دلقلک است.» و شاه سخت بخندید و گفت: «چرا اینکار را کردی؟» گفت: «از وقتی بر من خشمگین شده ای خدا مرا سگ و گرگ و خر، و حیوانات دیگر کرده است.» شاه بگفت تا خلعتش دادند و او را بمقام سابق باز برد و از دیدن وی خرسند می شد. روح به ولید گفت: «وقتی امیر مؤمنان نشسته است از من پرس که

عبدالله بن عمر مزاح میکرد یا مزاحی می‌شنید؟» ولید گفت: «بسیار خوب.» ابن عمر مردی پا کیزه سیرت بود نه مزاح میکرد و نه مزاح میدانست. ولید پیش از روح بحضور رفت و روح از دنبال وی در آمد. وقتی در مجلس عبدالملک نشستند ولید به روح گفت: «ای ابو زرعه آیا ابن عمر مزاح میکرد یا مزاح می‌شنید؟» روح گفت: «ابن ابی عتیق برای من نقل کرده که زنش عاتکه دختر عبدالرحمن مخزومی او را ضمن شعری هجا گفت بدین مضمون: «خدا وسیلهٔ معیشت تورا از میان برد و مایهٔ معاش خود را بیاد دادی، همهٔ مال خویش را بدون رعایت حرمت در کار روسپی و شراب‌صرف کردی.» ابن ابی عتیق مردی شوخ و غزالسرا بود این اشعار را در رقعهای بنوشت و برون شد در راه به ابن عمر رسید و گفت: «ای ابو عبدالرحمن این رقعہ را بین و رأی خود را دربارهٔ آن بگو.» وقتی عبدالله آنرا بخواند «انا لله» گفت، ابن ابی عتیق گفت: «دربارهٔ کسی که مرا بدین اشعار هجا گفته رأی تو چیست؟» گفت: «بنظر من باید ببخشی و در گذری.» گفت: «بخدا ای ابو عبدالرحمن اگر او را جائی بینم درست او را خواهم....» ابن عمر بلرزید و رنگش بگشت و گفت: «چه میگوئی خدا بر تو خشم گیرد.» گفت: «همین است که گفتم. و از هم جدا شدند. چند روز بعد بهم رسیدند و ابن عمر روی از او بگردانید، ابن ابی عتیق گفت: «ای ابو عبدالرحمن من صاحب اشعار را دیدم و... مش.» عبدالله سخت وحشتزده شد، و چون او تغییر حالت عبدالله را بدید بدو نزدیک شد و در گوشش گفت: «او زن من است.» ابن عمر برخاست و پیشانی او را ببوسید و بخندید و گفت: «خوب کردی باز هم بکن.» عبدالملک چندان بخندید که پا بزمین میسائید. و گفت: «ای روح خدایت بکشد چه خوش صحبتی.» و دست سوی او دراز کرد روح برخاست و نزدیک شد و دست و پای او را ببوسید و گفت: «ای امیر مؤمنان آیا گناهی کرده‌ام که عذر بخوام یا ملالتی رخ داده است که صبر کنم و منتظر ختم آن باشم؟» گفت: «نه بخدا چیزی نیست که تو نخواهی.» و بحالت سابق باز گشت.

نظیر این حکایت را از عبدالملک بن هبل همدانی نقل کرده‌اند که قصه گوی سلیمان بن منصور بود و سلیمان نسبت به او دلسرد شده بود. یکروز هنگام گرمای نیمروز پیامد و اجازه خواست، حاجب گفت: «اکنون موقع دیدار امیر نیست.» گفت: «حضور مرا خبر بده» حاجب برفت و اجازه خواست، سلیمان گفت: «بگو ایستاده سلام کند و زود برود.» حاجب پیامد و اجازه ورود داد و گفت زود برگردد. عبدالملک وارد شد و ایستاده سلام کرد و سپس گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، دیشب بخانه‌ام میرفتم در راه مؤذنی اذان میگفت نزدیک رفتم آنگاه به مسجدی در بسته بالا رفتم و بالا رفتم و بالا رفتم.» سلیمان گفت: «لابد با آسمان رسیدی بعد چه خبر شد؟» گفت: «مردی که کردی یاطمطمانی بود پیش آمد و امامت نماز را بعهده گرفت زبان او را نمی فهمیدم میگفت: «ویل لكل همزة زماما لا وعده» مقصودش «ویل لكل همزة لمزة الذي جمع مالا وعده» بود پشت سر وی یکی مست لایعقل بود و چون قرائت او را بشنید کف زد و با بزمین کوفت و گفت فلانم بفلان مادرت با این قرائت کردند.» سلیمان چندان بخندید که روی بستر غلطید و گفت: «ای ابو محمد نزدیک بیا که تو از همۀ امت محمد خوشمزه تری.» آنگاه خلعتی بنخواست و گفت: «همیشه بر دربارش و هر روز بیا.» و تقرب وی بحال سابق باز گشت

ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌های حجاج و بعضی اعمال وی

مادر حجاج زن حارث بن کله بود، سحر گاهی بنزد وی رفت و دید مسواک میزند و او را طلاق داد. گفت: «چرا طلاق دادی مگر چیز نامناسبی دیدی؟» گفت: «بله، سحر گاه آمدم و تو را دیدم که مسواک میزدی اگر بآن زودی غذا خورده بودی شکموئی، و اگر شب خفته بودی و دندانها را از غذای شب پاک نکرده بودی، کثیفی.» گفت: «هیچیک از اینها نبود بقایای مسواک را بیرون می‌آوردم.» پس از حارث، یوسف ابن ابی عقیل ثقفی پدر حجاج او را بگرفت و حجاج بن یوسف از او بدنی آمد که ناقص الخلقه بود و سوراخ دبر نداشت و سوراخی برای او پدید آوردند. پستان مادر و غیر مادر نمیگرفت و در کار او فرو ماندند. گویند شیطان بصورت حارث بن کله نمودار شد و از کار آنها پرسید، گفتند: «فارع» (این نام مادر حجاج بود) پسری از یوسف آورده و پستان مادر و غیر مادر نمیگیرد.» گفت: «یک بزغاله سیاه را بکشید و سق او را باخون بزغاله بیالاید روز دوم نیز چنین کنید و روز سوم بزسیاهی را بکشید و سق ویرا باخون آن بیالاید، پس از آن گوسفند سیاهی را بکشید و سق ویرا باخون آن بیالاید، و صورتش را خون آلود کنید که بروز چهارم پستان خواهد

گرفت. گوید چنین کردند. بهمین جهت پیوسته در کار خونریزی بی اختیار بود و میگفت که بهترین لذتهای او خونریزی است و انجام اعمالی که دیگران ازار تکاب آن دریغ دارند.

ابن جعفر محمد بن سلیمان بن داود نصیری مقری از ابن عایشه نقل میکرد که شنیدم پدرم میگفت وقتی خارجیان بر بصره تسلط یافتند، عبدالملک سپاهی سوی ایشان فرستاد که آنها بشکستند. آنگاه سپاه دیگر فرستاد که آنها نیز بشکستند. آنگاه گفت: «کار بصره و خوارج از کی ساخته است؟» گفتند: «اینکار فقط از مهلب ابن ابی صفره ساخته است.» کس پیش مهلب فرستاد، وی گفت: «باید خراج مناطقی که از آنها پس میگیریم متعلق بمن باشد.» عبدالملک گفت: «در این صورت شریک مملکت من میشود.» مهلب گفت: «دوثلث آن متعلق بمن باشد.» گفت: «نه.» گفت: «نصف باشد بخدا از آن کمتر نمیکنم ولی باید مرا بسپاه کمک دهی و اگر سپاه نفرستادی حقی بر من نداری.» میان مردم شایع شد که عبدالملک حکومت عراق را بمرد ضعیفی داده است. عبدالملک میگفت: «مهلب را فرستاده‌ام که با خوارج جنگ کند.» مهلب بر دجله سوار شد و به عبدالملک نوشت: «من سپاهی ندارم که بکمک آن جنگ کنم، سپاه برای من بفرست و گرنه بصره را بدست خارجیان رها میکنم.» عبدالملک بجمع یاران خود درآمد و گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» همه خاموش ماندند. حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» عبدالملک گفت: «بنشین.» سپس گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» گفت: «بنشین.» باز گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» بارسوم حجاج برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان از من ساخته است.» گفت: «اینکار از تو ساخته است.» و فرمان او را نوشتند. وقتی به قادسیه رسید سپاه را گفت آرام گیرند و از عقب بیایند و شتری بخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت بر آن سوار شد و فرمان را بدست گرفت و با لباس سفر و

عمامه برفت و تنها وارد کوفه شد و بانگ برداشت که مردم برای نماز جماعت حاضر شوند. هر کس از کوفیان که در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود بیست و سی تن یا بیشتر از یاران خود راهمراه داشت. حجاج با چهره‌ای پوشیده در حالی که کمان بیازو داشت بمنبر رفت و بنشست و انگشت بدهان داشت مردم یکدیگر گفتند: «برخیزید تا ریگ به او بزیم.» محمد بن عمیر دارمی با بستگان خود بیامد و چون حجاج را دید که بر منبر نشسته بسوئی نمینگرد و سخن نمیکند، گفت «خدا بنی‌امیه را لعنت کند که چنین کسی را بحکومت عراق فرستاده‌اند، وقتی چنین کسی حاکم ما باشد خدا عراق را تباه کرده است.» آنگاه دست برد که از ریگ مسجد بر گیرد و به او بزند و گفت: «بخدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما میفرستادند.» وقتی خواست ریگ بزند یکی از خاندان او گفت: «خدایت قرین صلاح کند از این مرد دست بدار تا بشنویم چه میگوید.» بعضی میگفتند: «زبانش گرفته و قدرت سخن کردن ندارد.» دیگری میگفت: «هالوئی است که چیزی نمیداند.» وقتی مسجد پر شد حایل از چهره برداشت و برخاست و عمامه از سر دور کرد و بدون حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر سخن آغاز کرد و گفت «کار من روشن است و از بالا مینگرم و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت بخدا چشمها می‌بینم که خیره است و گردن‌ها که افراشته است و سرها که رسیده و هنگام چیدن آن فرا رسیده است و این کار من است، گوئی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها جاریست. امیر مؤمنان تیرهای خود را بریخت و مرا از همه تلختر و تیرتر و محکمتر دید اگر به استقامت آئید کارت‌ان به استقامت گراید و اگر راه‌ها را بر من ببندید مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت بخدا از گناهتان نمیگذرم و عذرتان را نمی‌پذیرم. ای مردم عراق ای اهل شقاق و نفاق و اخلاق بد، بخدا شدت عمل من نه چنان است که پندارید که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته‌اند. بخدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون کلوخ بهم می‌کوبم و چون شتر می‌زنم و

چون سنگ در هم می شکم، ای مردم عراق مدتها در ضلالت کوشیده اید و در جهالت فرو رفته اید ای بندگان عاصا و فرزندان کنیز، من حجاج بن یوسفم. بخدا وعده من تخلف ناپذیر است از این دسته بندیها و قال و قیلها و چه بود و چه خواهد بود دست بدارید، ای نابکاران اینها بشما چه مربوط است هر کس بکار خود بنگرد و دقت کند که شکار من نشود، ای مردم عراق حکایت شما چنانست که خدای عزوجل فرمود: «مانند دهکده ای که ایمن و مطمئن بود و روز پیش بفرآوانی از هر سو میرسید و نعمت خدا را کفران کرد و خدا گرسنگی و ترس را بدان بچشانید.» پس به استقامت بکوشید و به استقامت آئید، معتدل باشید و منحرف نشوید، همدلی کنید و مطیع شوید و بدانید که پر گوئی شأن من نیست و فرار شایسته شما نیست. بشمشیری می کشم و در زمستان و تابستان در غلاف نمیکنم، خدا کجی شما را به استقامت آرد و سخت سوری های شما را نرمش دهد. من نگریسته ام و دیده ام که راستی قرین نیکی است و نیکی در بهشت است. و دیده ام که دروغ قرین بدکاریست و بدکاری در آتش است. بدانید که امیر مؤمنان بمن دستور داده که مستمریهای شما را بدهم و شما را روانه کنم. که همراه مهلب با دشمنان خود بجنگید. بشما فرمان می دهم و سه روز مهلت می نهم و با خدا عهد می کنم که پس از آن هر کس از آنها را که مأمور شده اند پیش مهلب بروند اینجا بیابم گردنش را میزنم و مالش را غارت می کنم. ای غلام نامه امیر مؤمنان را برای آنها بخوان.»

آنگاه دبیر گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم از بنده خدا عبدالملك بن مروان امیر مؤمنان بسوی مسلمانان و مؤمنان عراق. سلام بر شما که من با شما حمد خدا میکنم.»

حجاج گفت: «ای غلام خاموش باش.» آنگاه از سرخشم گفت: «ای مردم عراق ای اهل نفاق و شقاق و اخلاق بد، ای اهل تفرقه و ضلال، امیر مؤمنان بشما سلام میکند و سلام او را جواب نمیدهید؟ بخدا اگر اینجا بمانم شما را چون چوب

پوست میکنم و شما را طور دیگر ادب میکنم این ادب پسر سمیه است که شرطه دار عراق بود . ای غلام نامه را بخوان . غلام بخواند و چون بسلام رسید اهل مسجد گفتند: «سلام و رحمت و برکات خدا بر امیر مؤمنان باد.» .

آنگاه فرود آمد و بگفت تا مستمری مردم را بدادند. در آن هنگام مهلب در مهرگان قندق با ازارقه خارجی بچنگ بود .

بروز سوم حجاج شخصاً به سان دیدن مردم نشست ، عمیر بن ضایب تمیمی برجمی که از بنی حدادیه و از اشراف کوفه بشمار بود ، بر او گذشت. وی از جمله کسانی بود که میبایست سوی مهلب رفته باشد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد من پیری فرتوتم و زبون و علیم چند فرزند دارم، امیر هر کدام را خواهد بجای من برگزیند که نیرومندتر است واسب بهتر دارد و لوازم کارش کاملتر است.» حجاج گفت: «جوانی بجای پیری مانعی ندارد.» وقتی او برفت عبثه بن سعید و مالک بن اسما گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این را میشناسی؟» گفت: «نه.» گفتند: «ابن عمیر بن ضایب تمیمی است که وقتی امیر مؤمنان عثمان کشته شد، بر پیکر او جست و یک دنده اش را بشکست.» حجاج گفت: «اورا بیاورید.» اورا بیاوردند و گفت: «ای پیرمرد توئی که بعد از کشتن امیر مؤمنان عثمان بر پیکر او جستی و یک دنده اش را بشکستی؟» گفت: «او پدر پیر مرا که پیری فرتوت بود حبس کرد و رها نکرد تا در زندان او بمرد.» حجاج گفت: «تو شخصاً بچنگ امیر مؤمنان میروی و برای جنگ ازارقه عوض میفرستی؟ مگر پدر تو همان نیست که میگفت: «عزم کردم ولی نکردم و نزدیک بودم ایکاش زنان عثمان را بگریستن او وا داشته بودم.» بخدا ای پیرمرد که کشتن تو بصلاح بصره و کوفه است، آنگاه بدو نگریستن گرفت و ریش خود را میجوید سپس بدو گفت: «ای عمیر سخن مرا بر منبر شنیدی؟» گفت: «بله.» گفت: «بخدا زشت است که کسی چون من دروغ بگوید. ای غلام برخیز و گردنش را بزن.» و غلام گردن